



... و آن که دیرتر آمد.

نویسنده: الهه شیبستی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

.. وآن که دیرتر آمد.

نویسنده: الهه بهشتی

به کوشش:

مرکز مطالعات و تحقیقات صاحب الزمان (علیه السلام)

بیهشتی، الهه ۱۳۴۷ -

... و آن که دیرتر آمد / نویسنده الهه بیهشتی؛ به
کوشش مرکز مطالعات و تحقیقات صاحب الزمان (علیه
السلام). - قم: مسجد مقدّس صاحب الزمان (جمکران)،
۱۴۱۹ق. = ۱۳۷۷
۷۲ ص.

ISBN 964 - 6705 - 10 - 3 ریال ۲۵۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست
نویسی پیش از انتشار)

۱. محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۶ق. -
- داستان. ۲ داستان‌های مذهبی - قرن ۱۴. الف.
مسجد جمکران. مرکز مطالعات و تحقیقات صاحب
الزمان (علیه السلام). ب مسجد جمکران. ج. عنوان.
۲ و ۹۵ ب / ۹ BP ۲۹۷ / ۶۸

۱۰۲۸۸ - ۷۷ م



انتشارات مسجد جمکران

-
- | | |
|--|---------------------------|
| <input type="checkbox"/> ... و آن که دیرتر آمد | ■ نام کتاب : |
| <input type="checkbox"/> الهه بیهشتی | ■ مولف : |
| <input type="checkbox"/> انتشارات مسجد مقدس جمکران | ■ ناشر : |
| <input type="checkbox"/> مرکز مطالعات و تحقیقات مسجد مقدس جمکران | ■ به کوشش : |
| <input type="checkbox"/> پائیز ۸۱ | ■ تاریخ نشر : |
| <input type="checkbox"/> سوم | ■ نوبت چاپ : |
| <input type="checkbox"/> نگین | ■ چاپ : |
| <input type="checkbox"/> واحد کامپیوتر مسجد مقدس جمکران | ■ حروفچینی و صفحه آرائی : |
| <input type="checkbox"/> ۵۰۰۰ جلد | ■ تیراژ : |
| <input type="checkbox"/> ۳۰۰ تومان | ■ قیمت : |
| <input type="checkbox"/> ۹۶۴-۶۷۰۵-۱۰-۳ | ■ شابک : |

انتشارات مسجد مقدس جمکران

مرکز پخش :

۷۲۵۳۳۴۰

تلفکس :

(حق چاپ مخصوص ناشر است)

باسمه تعالی

ضرورتی که توجه ویژه نسل جوان به داستان و رمان، بوجود آورده است مرکز مطالعات و تحقیقات صاحب‌الزمان علیه السلام را بر آن داشت تا با استعانت از حضرت حق و استمداد از حضرت بقیه الله العظمی علیه السلام این شیوه را در جهت نشر و گسترش معارف آن امام عزیز به استخدام خود در آورد.

از این رو این مرکز درصدد برآمد تا با استفاده از منابع تاریخی و روایی و با دست‌یاری دراز کردن به سوی نویسندگان متعهد و مسلمان به شرح و تعریف ملاقات‌های برخی از افراد با امام زمان علیه السلام و عنایت‌های ویژه آن سرور به جامعه تشیع بپردازد. داستان بلند حاضر بر مبنای یکی از این وقایع که در کتاب نجم‌الثاقب ثبت شده است به رشته تحریر درآمده است.

امید آن که در راستای نشر و گسترش معارف امام زمان علیه السلام آن بزرگ عزیز دستگیر ما باشد و از خطا و لغزش ما را مصون دارد.

مرکز مطالعات و تحقیقات صاحب‌الزمان (عج)

وابسته به مسجد مقدس جمکران

(۱)

نام من میرزا حسین است و شغلم کتابت. چهارده ماه پیش به بیماری سختی دچار شدم که تمام طبیبان از درمانم عاجز ماندند. دست به دامان ائمه علیهم السلام شدم که اگر از این بیماری نجات پیدا کنم، در چهارده ماه و هر ماه یک حکایت در وصف حال ائمه علیهم السلام بنویسم.

سیزده حکایت را نوشتم اما چهاردهمین حکایت را، که در خور شأن ائمه باشد نیافتم.

ناامید بودم که چطور نذرم را ادا کنم. تا اینکه یک روز مانده به تمام شدن مهلت به مجلسی دعوت شدم. رغبتی به رفتن نداشتم، اما رفتم، چون در جمع بودن مرا از خود خوری بازمی داشت، و عجیب آن که در آنجا حکایتی بسیار غریب شنیدم که برای مردی به نام محمود فارسی رخ داده بود و چون در جزئیات واقعه اختلاف نظر بود و من که از خوشی یافتن چهاردهمین حکایت سر از پا نمی شناختم، عزم جزم کردم که هر طور شده همان روز از زبان محمود

فارسی ماجرا را بشنوم، بخصوص که فهمیدم منزلش در همان شهر و حتی در نزدیکی است. پس به اصرار از مسلم که حکایت محمود فارسی را شرح داده بود، خواستم مرا به خانه او ببرد. از مسلم انکار که: «وقت گیر آورده‌ای... مثلاً ما مهمان هستیم و باشد فردا... پاهایم رنجور است و...» و از من اصرار که فردا دیر است و نذر من فنا می‌شود و...

عاقبت رضایت داد و به راه افتادیم. راست می‌گوید، پیرمردی است زنده‌دل، اما پاهایش رنجور است. هم آهسته می‌آمد هم قدم به قدم می‌ایستاد و با رهگذران خوش و بش می‌کرد. عاقبت طاقت نیاوردم و پرسیدم: «راه زیادی مانده؟»

سری جنباند و گفت: «یکی دو کوچه دیگر.»

گفتم: «نمی‌شود نشانی‌اش را بگویی من خودم بروم؟»

خندید و گفت:

«یا من خیلی یواش راه می‌آیم یا تو شش

ماهه به دنیا آمده‌ای.»

و با عصا به ته کوچه اشاره کرد و افزود: «ته کوچه

داخل بن بست.»

سرعتم را بیشتر کردم. بن بست دراز را تا به آخر رفتم.

... و آن‌که دیرتر آمد / ۹

کاش شمارهٔ خانه را هم پرسیده بودم. کلی این پا و آن پا کردم تا مُسلم سر کوچه پیدایش شد و جلو اولین خانه ایستاد و موذیانہ خندید و با اشارهٔ سر و دست فهماند که بیخود تا ته کوچه رفته‌ای. تا برگردم، مُسلم در زده بود. پسرکی خنده‌رو در را باز کرد و با دیدن مسلم گل از گلش شکفت. سلام کرد و از جلوی در کنار رفت. وارد خانه شدیم. بازوی مسلم را گرفتم و آهسته گفتم: «اصلاً حواسم نبود، سرزده بد نیست؟»

گفت:

«نگران نباش، در خانهٔ محمود برای

شیعیان علی علیه السلام همیشه باز است.»

دست در جیب عبایش کرد و مشتی خرما و کشمش در آورد و به پسرک داد. به اتاقی کوچک، ساده و تمیز راهنمایی شدیم. مردی با قبای سفید، مو و ریشی سیاه نشسته بود و قرآن می‌خواند. سلام کردیم. سر بلند کرد و با دو چشم آبی و بسیار درخشان به ما خیره شد. با دیدن مسلم تبسمی کرد و خواست از جا بلند شود.

گفتم: «خجالت‌مان ندهید.»

جلو رفتم و دست روی شانۀ اش گذاشتم، اما با وجود

فشار دستم از جا برخاست. پیش خودم فکر کردم چقدر رشید است. گفتم: «شرمنده‌مان کردید.»

با صدای پرطنینی گفت: «دشمنتان شرمنده باشد. چه سعادت و افتخاری بالاتر از دیدن روی مؤمن؟»

روبوسی کردیم. آهسته گفتم: «مخصوصاً که بوی

بهشت هم بدهد.»

حرفش به دلم نشست. با مُسلم هم روبوسی کرد و نشستیم. چشمان نافذ و درخشان محمود فارسی مانع می‌شد که مستقیم در چشمانش نگاه کنم و حرف بزنم. مُسلم سینه‌ای صاف کرد و گفت:

«در مجلسی بودیم، صحبت شما شد و ماجرای که بر شما رفته. این آقا مشتاق شد که ماجرا را از زبان خود شما بشنود. ایشان میرزا حسین کاتب هستند و گویا نذر دارند که روایات مربوط به ائمه را بنویسند. حال اگر صلاح می‌دانید ماجرا را بر ایشان نقل کنید.»

محمود نفسش را به آهی بیرون داد و گفت: «مُسلم جان، شما می‌دانید که من برای هر کسی این ماجرا را نقل

... و آنکه دیرتر آمد / ۱۱

نمی‌کنم، مخصوصاً برای غریبه‌ها. گوش‌های نامحرمی هستند که از شنیدن این ماجرا نه تنها اثر نمی‌گیرند بلکه موجب زحمت هم می‌شوند.»

گفتم: «من غریبه نیستم برادر. اهل ایمانم و مشتاق شنیدن ماجرا. اگر برایم تعریف نکنید، همین جا بست می‌نشینم.»

مُسلم به کمک آمد و گفت: «شاید کار خداست و ایشان هم واسطهٔ خیر. بلکه آنچه می‌گویید و می‌نویسید موجب هدایت دیگران شود.»

محمود فارسی بی‌حرف قرآن را برداشت و رو به قبله نشست تا استخاره کند. خوشبختانه استخاره خوب آمد. محمود گفت: «من این ماجرا را با زبان الکن خودم می‌گویم و با شماست که با قلمتان حق مطلب را ادا کنید.»

و پس از مکثی طولانی گفت: «اما یک شرط دارم و آن این که حقایق مخدوش نشوند.»

گفتم: «حاشا و کلا که چنین شود.»

به سرعت قلم و جوهر و کاغذ را حاضر کردم و آماده به شنیدن و نوشتن نشستم. محمود فارسی اشتیاق مرا که دید، لبخندی زد و چنین آغاز کرد:

من در دهی نزدیک حله که مردمش از برادران اهل تسنن هستند، به دنیا آمدم. دوره نوجوانی را آنجا گذراندم. ده ما بعد از صحرایی بی آب و علف قرار گرفته بود. کار ما بچه‌ها این بود که پیشاپیش به استقبال کاروانیان برویم و با دادن مژده آبادی مژدگانی بگیریم.

یادم نیست آن روز از چه کسی شنیدم که کاروانی بزرگ تا ظهر به ده می‌رسد. بلافاصله سراغ احمد رفتم بی آنکه دیگران را خبر کنم. احمد ذوق زده دست‌هایش را به هم زد و گفت:

«عالی شد. اگر کاروان به این بزرگی باشد می‌توانیم چند سکه‌ای گیر بیاوریم. برویم بچه‌های دیگر را هم خبر کنیم.»

گفتم: «ولشان کن. دنبال دردسر می‌گردی؟ هم جمع کردنشان سخت است هم باید چند سکه‌ای را هم که می‌گیریم قسمت کنیم.»

مشکل راضی‌اش کردم که از خیر بچه‌های دیگر بگذرد. تا ظهر وقت زیادی مانده بود که از ده بیرون رفتیم، و چون فکر می‌کردیم زود به کاروان می‌رسیم، نه آبی با خود برداشتیم نه نانی.

ساعت‌ها راه رفتیم. چند تپه و بخشی از صحرا را پشت سر گذاشتیم بی آن که غبار کاروانیان را ببینیم. خورشید به وسط آسمان رسیده بود و حرارت آن مغز سرمان را می‌سوزاند. احمد ایستاد و با گوشه چفیه پیشانی‌اش را خشک کرد و گفت: «مطمئنی درست شنیده‌ای؟»

گفتم: «با گوش‌های خودم شنیدم.»

با آستین عرق پیشانی‌ام را پاک کردم و فکر کردم کاش چفیه‌ام را برداشته بودم. احمد دستش را سایه بان چشم کرد و گفت: «پس کو؟ جز خاک چیزی می‌بینی؟»

به دورترین تپه اشاره کردم و گفتم: «تا آنجا برویم، اگر خبری نبود، برمی‌گردیم.»

زیرچشمی نگاهش کردم. دست‌هایش را به کمر زد و اخم کرد و گفت: «برگردیم؟ به همین راحتی؟ این همه راه آمدیم که دست خالی برگردیم؟»

... و آنکه دیرتر آمد / ۱۵

شانه هایم را بالا انداختم و راه افتادم. چون می دانستم هر چه بیشتر بگوید، عصبانی تر می شود. غرغر کنان گفت: «نه آبی! نه نانی! بس که عجله کردی.»

تا به بالای تپه برسیم هلاک شدیم. کمی از ظهر گذشته بود و اوج گرما بود. احمد را می دیدم که چطور پاهایش را از خستگی و تشنگی روی زمین می کشد. صورتش سوخته بود و زبانش از دهانش بیرون مانده بود. خودم هم حال و روز بهتری نداشتم. انگار تمام آب بدنم بخار شده بود. ماسه های داغ از لای بند کفش ها پاهایم را می سوزاندند. سرم بی هیچ حفاظی در معرض تابش سوزان آفتاب بود. چشمانم سیاهی می رفت. به هر بدبختی بود به بالای تپه رسیدیم. تا چشم کار می کرد بیابان بود و بس. نه غبار کاروانی نه آبادی ای و نه حتی تک درختی. احمد آهی کشید و روی زمین نشست. کفش هایش را درآورد تا شن های داغ را از آن بتکاند.

گفتم: «نشین که پوستت می سوزد.»

گفت: «تو هم با این خبر گرفتنت!»

گفتم: «تقصیر من چیست؟ هر چه شنیدم گفتم.»

خودم هم از خستگی نشستم. داغی شن در تمام بدن و

سرم پخش شد.

گفتم: «آخ سوختم.»

گفت: «بسوز! هر چه می کشیم از بی فکری توست.»

مشتی شن به طرفم پراند.

گفتم: «چرا این طوری می کنی؟ اصلاً این تو بودی که

گفتی از این طرف بیایم.» و برای این که کارش را تلافی کنم.

گفتم: «حتماً بچه ها تا حالا کاروان را دیده اند و یک

مژدگانی حسابی گرفته اند.»

دندان قروچه ای کرد و گفت: «پررویی می کنی؟ به

حسابت می رسم.»

تا بجنبم، پرید روی سرم. احمد از من درشت تر و

قلدرتر بود، برای همین قبل از آن که بر من مسلط شود،

زانویم را به سینه اش زدم و او را به کناری پرت کردم. احمد

پیش از آن که پرت شود، یقه ام را چسبید، در نتیجه هر دو به

پایین تپه غلتیدیم. نمی دانم سرم به کجا خورد که احساس

کردم همه چیز دور سرم می چرخد و دیگر چیزی نفهمیدم.

به تکان های آرامی به هوش آمدم. انگار سوار شتر

راهواری بود که نرم نرم روی شن ها راه می رفت و این شتر،

عجب کجاوه نرمی داشت. کم کم حواسم سر جایش آمد.

کجاوه نرم، شانه احمد بود که مرا روی دوش می برد.

... و آنکه دیرتر آمد / ۱۷

چفیه‌اش را روی سر و گردنم پیچیده بود. نفسش مقطع و پشت گردنش خیس عرق بود. آفتاب می‌تابید و ما در بیابانی هموار پیش می‌رفتیم. شیطان و سوسه‌ام کرد که تکان نخورم تا بر آن شانه‌های نرم و مهربان حمل شوم. فکر شن‌های داغ و سوزش پاها کافی بود که به خواسته شیطان تن دهم. سایه‌مان مثل حیوانی عجیب اما با وفا همراهمان می‌آمد. چشمم که به سایه احمد افتاد، دلم آتش گرفت. دولا راه می‌رفت و پاهایش را بر زمین می‌کشید. عجب بی‌مروتی هستم من! تکانی به خودم دادم. احمد فوراً مرا زمین گذاشت و به رویم خم شد. صورتش سوخته بود. چشم‌هایش سرخ و لب‌هایش خشک و ترک خورده بود. به زحمت آب دهانش را فرو داد و گفت: «خوبی؟»

سر تکان دادم که خوبم. لبخند زد و گفت: «اذیت

شدی؟»

حالتش طوری بود که دلم برایش خیلی سوخت. نمی‌دانم مرا چه مقدار راه بر دوش حمل کرده بود، اما مهم معرفتی بود که نشان داده بود. چفیه‌اش را از روی صورتم کنار زدم و در آغوش گرفتمش و او را با مهر به خود فشردم و گفتم: «حلالم کن.»

به پشت خوابیدم. زبانم مثل چوب شده بود.

گفت: «طاقت بیاور.»

مرگ پیش رویم بود. گریهٔ مادر و به سرزدن بابایم را پیش نظر مجسم کردم. یعنی جنازه‌ام را پیدا می‌کنند؟ ناگهان وحشتی عظیم مرا به لرزانداخت. نکند جنازه‌ام پیدا نشود؟ گرگ‌ها، اگر نیمه‌جان خوراکی گرگ‌ها شویم، زنده زنده خورده می‌شویم. این فکر چنان وحشتناک بود که بی‌اختیار دست احمد را گرفتم. از نگاهم به منظورم پی برد.

گفت: «نترس، بالاخره به یک جایی می‌رسیم.»

گفتم: «کاش زودتر بمیریم.»

لب‌گزید. گریه‌اش گرفت. صورتش را میان دو دست

گرفت و با صدایی بریده گفت: «بیا توسل کنیم.»

گفتم: «توسل؟ بی‌فایده است. کارمان تمام است.» و

نالیدم و مشتم بر سر زدم.

احمد گفت: «ناامید نباش. خدا ارحم الراحمین است.

به داده بنده‌اش می‌رسد.»

احمد درست می‌گوید. به هر حال از هیچی که بهتر

است. گفتم: «ای خدا...»

چشمانم را از بی‌حالی بستم و فکر کردم اگر صدای

... و آنکه دیرتر آمد / ۱۹

احمد به گوش خدا برسد و بخواهد او را نجات دهد، من هم نجات پیدا می‌کنم.

احمد گریان می‌گفت:

«خدایا، خداوندا، تو را به عزت رسول

اللّٰه قسم که ما را از این وضع نجات بده.»

با چنان سوزی نام حضرت رسول را می‌برد که دلم به

درد آمد و بغضم گرفتم. یعنی ممکن است این استغاثه که به

عرش برسد و خدا فریاد رسماً شود؟

بالاخره احمد هم از صدا افتاد. نگاهم به آفتاب بود که

مثل سراب می‌لرزید و نور کور کننده‌اش را بر ما می‌تاباند.

کاش زودتر غروب کند تا لا اقل در خنکای شب بمیریم. این

آخرین غروب زندگی ماست و چه زندگی کوتاهی! فقط

سیزده سال. به نظرم رسید اگر مؤمن‌تر از این بودم، اگر منتظر

سن تکلیف نمی‌شدم تا برای رفع تکلیف نماز بخوانم شاید

خدا کمک می‌کرد. دلم از خودم و از خانواده‌ام گرفت،

مخصوصاً از پدرم. با آنکه به ظاهر سنی متعصبی بود، اما در

تعالیم دینی‌ام کوتاهی می‌کرد.

هر وقت می‌گفتم نمازم کامل نیست و فلان مسأله را

نمی‌دانم، می‌گفت حالا بعد، وقت داری... من که تا آن وقت

به یاد خدا نبوده‌ام، پس چطور توقع داشته باشم که خدا به دادم برسد؟

در دل گفتم: «یا الله العفو، العفو...»

ناگهان بر تپه‌ای دور دست دو سیاهی دیدم. چشمانم را ریز کردم و دقیق شدم. نه، این سراب نیست. سیاهی‌ها به سمت ما می‌آمدند. چشمانم را بستم و سعی کردم افکارم را متمرکز کنم. باز نگاه کردم، نه سراب نیست. محو نشده‌اند، بلکه به وضوح دیده می‌شدند و هر چه پیشتر می‌آمدند، بزرگ‌تر می‌شدند. باید احمد را هم خبر کنم. اگر او هم آن‌ها را ببیند، پس حتماً واقعی هستند و نجات پیدا می‌کنیم. احمد را صدا کردم اما صدایم از شدت خشکی گلو در نیامد.

شاید از حال رفته بود. سعی کردم دستش را بگیرم که ناگهان از وحشت بر جا خشک شدم. ماری بزرگ و سیاه آهسته از پای احمد بالا می‌آمد. تقلا کردم خود را پیش بکشم اما نتوانستم. حتی نا نداشتم که رو به احمد بچرخم. نالیدم و دستم را بر شن‌ها کوفتم. اما احمد حرکتی نکرد. مار تا روی سینه‌اش بالا آمد. به زحمت دستم را پیش بردم و نوک انگشتانش را لمس کردم. تکانی خورد و چشمانش را

... و آنکه دیرتر آمد / ۲۱

باز کرد. درست در این لحظه مار سرش را بالا آورد. آماده می شد که روی صورت و گردن احمد بجهد و نیشش را فرو کند. احمد ناله ای کرد و وحشت زده و مبهوت بی حرکت برجای ماند.

لحظه ای دیگر کار تمام می شد. نفسم را حبس کردم. ناگهان سایه ای روی سینه احمد افتاد. مار رو به سایه چرخید. انگار کسی بر او ضربه زد که سرش را پس کشید و بعد آرام از روی سینه احمد پایین خزید و دور شد.

نفس راحتی کشیدم. احمد چشمانش را بسته بود و دانه های درشت عرق بر صورتش نشسته بود. انگشتانش را فشردم و تازه متوجه سایه سوارانی شدم که بالای سر ما ایستاده بودند.

یکی از آنها سپید پوش بود بر اسبی سفید و دیگری مردی چهارشانه و سبزپوش بود که نیزه ای در دست داشت و اسبش سرخ بود. از اسب پایین آمدند. مرد سفید پوش در چند قدمی ما فرشی پهن کرد و مرد دیگر سر عمامه اش را روی شانه انداخت و روبه روی ما نشست. چشمانم سیاهی رفت. صورتم را روی بازویم فشردم تا کمی حالم جا بیاید. زمزمه احمد را شنیدم که گفت: «نجات پیدا کردیم.»

به زحمت سر بلند کردم. مرد سفید پوش مردی میانسال و لاغر اندام بود با سر و ریش خا کستری و ردایی ساده و سفید که پشت سر مرد جوان که به ما لبخند می زد، ایستاده بود. دندان های مرد جوان سفید و درخشان بودند. با صدایی پر طنین گفت:

«عجب سر و صدایی راه انداخته بودید.
صحرا و آسمان از رسول الله گفتن شما به
لرزه درآمده بود.»

احمد گفت: «صدایمان خیلی هم بلند نبود.»
جوان گفت:

«هم بلند بود هم پرسوز»
مگر صدای ما چقدر بلند بوده که آنها از فاصله های
دور آن را شنیده اند؟

جوان به احمد اشاره کرد و گفت:

«بیا پیش من احمد بن یاسر.»

احمد با لکنت گفت: «ب..بله..چ..چشم.» و زد توی
سرش و آهسته گفت: «این ملک الموت است که نام مرا
می داند.»

چشمانم از وحشت گرد شد. پرسیدم: «چطور؟»

... و آنکه دیرتر آمد / ۲۳

یادم افتاد که آن مار چگونه از برابر سوار گریخت.

نالیدم: «نرو!»

مرد گفت:

«ترس. از من به تو خیر می‌رسد نه شر. حالا

بیا!»

احمد نالید: «نمی‌توانم، نا ندارم.»

نمی‌دانم از ضعف بود یا از ترس که آن طور بی‌جان

افتاده بود و قدرت حرکت نداشت. مرد گفت:

«می‌توانی. بیا! تو دیگر برای خودت مردی

شده‌ای.»

صدایش چنان نوازشگر و آرامش بخش بود که اگر مرا

صدا می‌کرد، حتی اگر جانم را می‌خواست، تقدیمش

می‌کردم. احمد سینه خیز خود را به سوی او کشاند. مرد

جوان دستی به سر احمد کشید و بعد بازوها و کمرش را

لمس کرد و گفت:

«بلند شو!»

احمد به آرامی بلند شد و روی زانو نشست.

شانه‌هایش از خمیدگی درآمد و راست شد. ترسم ریخت.

این چه ملک‌الموتی است که جان نمی‌گیرد و جان می‌دهد؟

درست وقتی از ذهنم گذشت «پس من چی؟» مرد رو به من چرخید و صدایم کرد:

«محمود!»

و با دست اشاره کرد بیا. چهار دست و پا به سویش رفتم. دست سپیدش را پیش آورد. چشمانم را بستم تا نوازش دست او را بر سر و شانه‌ها و بازوهایم احساس کنم که انگار موجی را بر تنم می‌دواند و مرا از نیرویی عجیب پر می‌کرد و چنان بوی خوشی برخاست که دلم می‌خواست همان طور شب‌ها و روزها به همان حال بمانم و نوازش آن دست و آن بوی خوش را احساس کنم. لاله گوشم را آرام کشید و گفت:

«حالا بلند شو.»

دو زانو نشستم و با چشمانی که به نیرویی عجیب روشن شده بود.

خیره صورتی شدم که پوستش گندمگون بود و روی گونه‌هاش به سرخی می‌زد. پیشانی اش بلند، موها و محاسنش سیاه بود، آن قدر که سفیدی صورتش به چشم می‌آمد. ابروانش پیوسته بود و چشمانش مشکی و چنان گیرا که نه می‌توانستی در آن خیره شوی نه از آن چشم

... و آن‌که دیرتر آمد / ۲۵

برداری. روی گونه‌اش راستش خال سیاهی بود که به آن زیبایی ندیده بودم. احمد هم خیره‌او بود. حسابی شیفته و مفتون شده بود. مرد گفت:

«محمود! برو دوتا حنظل بیاور.»

رفتم و آوردم. جوان یکی از حنظل‌ها را در دستش چرخ می‌داد و با فشار انگشتان دو نیمه کرد و نیمه‌ای را به من داد و گفت:

«بخور»

همه می‌دانند که حنظل چقدر بد طعم و تلخ است. من و مینی کردم و گفتم: «آخر...»
با تحکم گفت:

«بخور!»

بی اختیار حنظل را به دهان بردم. احمد آب دهانش را فرو داد و خود را کمی عقب کشید. حنظل چنان شیرین و خنک بود که به عمرم چنان میوه‌ای نخورده بودم. در یک چشم بر هم زدن نیمه دیگر را بلعیدم. احمد گفت: «چطور بود؟»

گفتم: «عالی» و رو به مرد ادامه دادم: «دست شما درد

نکند. عالی بود.»

مرد حنظل دیگر را هم نیمه کرد و به احمد داد. فکر کردم اگر من هم مثل احمد حنظل خورده باشم که پس حسابی آبرویمان رفته است.
مرد جوان گفت:

«سیر شدید؟»

احمد دهانش را با آستینش پاک کرد و گفت: «حسابی! سیر و سیراب. دست شما درد نکند.»
مرد دست بر زانو گذاشت و بلند شد. برخاستنش مثل حرکت ابر نرم و مواج بود. گفت:

«می‌روم و فردا همین موقع برمی‌گردم.»

و سوار بر اسب سرخش شد که تا به حال چنین اسبی ندیده بودیم. مرد دیگر جلو دوید و نیزه را به دست جوان داد و خودش نیز سوار اسب سفید شد. دویدم و گوشه‌ی ردای جوان را گرفتم و نالیدم: «آقا شما را به هر کس دوست دارید، ما را به خانه‌مان برسانید.»

احمد هم دوید کنارم و گفت: «فقط راه را نشانمان بدهید... پدر و مادرمان دق می‌کنند.»

مرد دستی به سرم کشید و گفت:

«به وقتش می‌روید.»

... و آن‌که دیرتر آمد / ۲۷

و با نیزه خطی به دور ما کشید. به اسبش مهمیز زد و راه افتاد. احمد دنبالش دوید و فریاد زد: «آقا! ما را این جا تنها نگذارید. حیوانات درنده تکه تکه مان می‌کنند.»
قلبم لرزید. گفتم: «این از تشنه مردن بدتر است.» و به دنبال مرد دویدم تا باز لباسش را چنگ بزنم و استغاثه کنم، اما او خیره نگاهمان کرد، نگاهی آمرانه که بر جا می‌خکوبمان کرد. گفت:

«تا زمانی که از آن خط بیرون نیاید،

درمانید. حالا برگرد!»

گفتم: «چشم!»

ترسیده بودم. در دل گفتم چطور آدمی است که هم مهرش به دلم افتاده هم ازش می‌ترسم. در روی دورترین تپه محو شدند. احمد مات و مبهوت بر جای مانده بود. گفتم:
«عجب مردی. چه ابهتی!»

احمد آه کشید و وسط دایره نشست. نمی‌توانستم از مسیری که آن‌ها رفته بودند، چشم بردارم. از آن احساس ضعف و بی‌حالی خبری نبود. حتی دیگر ترسی هم از بیابان و حیوانات نداشتم. دلم آرام گرفته بود.

گفتم: «قربان دستش، حالمان جا آمد.»

خم شدم و بر آن شیار ظریف دست کشیدم. از به یاد آوردن آن دستان قوی و آن چشم‌های گیرا قلبم پر از شادی شد. کنار احمد نشستم و دستم را دور شانه‌اش حلقه کردم. گفتم: «خوشحال نیستی؟»
گفت:

«شاید آن مرد، آدمیزاد نباشد. مثلاً از ملائک باشد یا... چه می‌دانم؟»
گفتم:

«بعید هم نیست، با آن صورت مثل ماه، آن دستان قوی و آن بوی بسیار خوش... شانه‌هایش را دیدی؟ اگر شانه من و تو را کنار هم بگذارند باز هم از او باریک‌تر هستیم». خندیدم و گفتم: «با آن حنظل خوردنمان!»

احمد هم خندید. سر حال آمده بود. گفت: «یا شاید فرستاده رسول الله بود!»

گفتم: «چقدر خود را به خدا نزدیک احساس می‌کنم».
با شرمندگی از احمد پرسیدم: «احمد تو نماز را کامل بلدی؟»

بر خلاف انتظارم تعجب نکرد. با محبت لبخند زد و گفت: «آب که نداریم، باید تیمم کنیم.»

تیمم کردیم و قامت بستیم. احمد بلند می‌خواند و من تکرار می‌کردم و اسم الله را آن طوری می‌گفتم که باید. چون می‌دانستیم که خدا می‌شنود. خورشید در حال غروب بود. نورش دیگر آزار دهنده نبود.

تا شب یکسره از آن جوان حرف زدیم، از جوانی و زیبایی و مهربانی‌اش. وقتی حرف‌هایمان تمام می‌شد باز از نو شروع می‌کردیم.

اصلاً شب و بیابان و گرگ‌ها و حیوانات درنده را فراموش کرده بودیم. حتی در قید فردا و تشنگی، گرسنگی و نگرانی خانواده‌هایمان نبودیم. آن شب با آن که ماه بدر نبود، به راحتی می‌توانستیم همدیگر و دور و برمان را ببینیم. روی احمد نشسته بودم. دستانش را دور زانوانش حلقه کرده بود و به آرامی تکان می‌خورد و حرف می‌زد که وقتی مرد را دیدیم چه بگوییم، چکار کنیم و چه پرسیم.

چشمم به پشت سر احمد افتاد و خشکم زد. به فاصله‌ای نه چندان دور اشباح سیاهی حرکت می‌کردند. چشم‌هایشان می‌درخشید. از جا پریدم و گفتم:

«گرگ!»

احمد هم بلند شد و کنارم ایستاد.

ترسان گفتم: «چکار کنیم؟»

احمد گفت: «آرام باش.»

نمی توانستم آرام بمانم. از آن اطمینان و شجاعت خبری نبود. فقط می خواستم از آن دندان های سفید که به سرعت نزدیک می شدند فرار کنم.

فریاد زدم: «بدو احمد! الان می رسند.»

و خواستم بدوم، اما احمد بازویم را گرفت و مرا به زور نشانده و گفت: «از جای تکان نخور. مگر یادت رفته آن مرد چه گفت؟»

دست و پا زنان داد زدم: «ولم کن. بگذار بروم. الان تکه پاره مان می کنند.»

احمد شانه هایم را به شدت تکان داد و گفت: «دیوانه! کجا می خواهی بروی؟ دور و برت را نگاه کن!»
راست می گفت. گرگ ها جلوتر آمده، محاصره مان کرده بودند و با چشم های براق و ترسناک خیره مان بودند. حتی صدای غرغر و خرناشان را هم می شنیدیم.

... و آنکه دیرتر آمد / ۳۱

لرز شدیدی به جانم افتاد و بغضی که داشت خفهام می کرد، به حق حق گریه ای شدید مبدل شد. بازوی احمد را چسبیده بودم و فکر می کردم خوب است اول خفهام کنند تا زود بمیرم و هیچ نفهمم. احمد ساکت بود و فقط می لرزید. بالاخره جسورترین گرگ ها جلو دوید. صورتم را بر شانه احمد فشردم و فریاد زدم: «نه... نه...».

هر لحظه منتظر پنجه ها و دندان های تیزی بودم که بر گوشت تنم فرو روند، اما خبری نشد. احمد نفس حبس شده اش را بیرون داد و با لکنت گفت: «ز... نگاه... کن» چیزی که دیدم باور کردنی نبود. گرگ ها حمله می کردند اما پوزه شان از شیار نگذشته، انگار دستی نامرئی پیشان می زد.

احمد خوشحال و ناباور پشت سر هم می گفت: «حالا دیدی! حالا دیدی!»

نشست و مرا هم نشانند. حالم جا آمده بود. وقتی قیافه بور شده گرگ ها را دیدیم که چطور با حسرت بوی گوشت ما را به مشام می کشند، کیفمان بیشتر شد.

گفتم: «عجب ماجرای! در یک قدمی گرگ ها باشی

و...»

احمد گفت: «این هم معجزه‌ای دیگر. حالا شک ندارم که آن مرد از دنیایی دیگر است.»
فکری به نظرم رسید.

گفتم: «نکند او روح یکی از پیامبران است که از بهشت برای نجات ما آمده؟»

احمد شانه بالا انداخت و گفت: «هر چه بیشتر در موردش فکر کنیم گیج‌تر می‌شویم. فردا ازش می‌پرسیم.»
به گرگ‌ها اشاره کرد و گفت: «نگاه کن! ناامید شده‌اند.»
گرگ‌ها ناامیدانه پوزه بر خاک می‌مالیدند و می‌رفتند.
به پشت دراز کشیدم. احمد نیز. آسمان ستاره باران بود.
گفتم:

«وقتی فکر می‌کنم که خدا چقدر نزدیک است و چطور همهٔ اعمال ما را می‌بیند، آرام می‌شوم.»

گفت: «اگر همیشه این قدر نزدیک احساس شود، هیچ‌کس گناه نمی‌کند.»

شهابی فرو افتاد. دلم گرفت.

گفتم: «می‌دانی احمد، من تا به حال حتی نمی‌توانستم یک نماز کامل بخوانم. هیچ‌وقت آن طور که باید به یاد خدا

... و آن‌که دیرتر آمد / ۳۳

نبوده‌ام، اما او کمکم کرد... او با فرستادن آن مرد کمکمان کرد.»

احمد گفت: «من هم اگر زور پدرم نبود نماز نمی‌خواندم.» و نیم‌خیز شد و ادامه داد: «می‌آیی نماز بخوانیم؟»

هیچ پیشنهادی نمی‌توانست آن قدر خوشحالم کند. نماز خواندن زیر آن آسمان پر ستاره و با یاد خدایی که بسیار به ما نزدیک بود، حال و هوای عجیبی داشت. بعد از نماز با خیالی آسوده از سرمای بیابان و حیوانات درنده خوابیدیم.

توی خواب احساس کردم کسی پایم را قلقلک می‌دهد. گفتم: «مادر، نکن هنوز خوابم می‌آید.»

غلتیدم و مادر را دیدم که تشنه پر از آبی را در دست گرفته تا روی اجاق بگذارد. من کنار اجاق خوابیده بودم. مادر تشنه را روی سینه‌ام گذاشت. تقلا کردم که خود را نجات بدهم، اما نتوانستم. به التماس افتادم، اما مادر تشنه را فشار می‌داد. نفسم گرفت. صدایم در نمی‌آمد.

ناگهان از خواب پریدم و صورت احمد را پیش رویم دیدم و خودش را که روی سینه‌ام افتاده بود. تا بخواهم

اعتراض کنم احمد گفت:

«هیس! آرام باش و تکان نخور. عقرب روی پایت

است.»

گیج خواب بودم اما با شنیدن اسم عقرب به خود آمدم
و نیم خیز شدم. یک پایم از شیار بیرون مانده بود و
عقربی بزرگ و زرد روی پایم راه می‌رفت.

احمد گفت: «تکان نخور.»

بلند شد و چفیه‌اش را لوله کرد و به عقرب زد. اما
عقرب به بیرون شیار نیفتاد بلکه به چفیه چسبید و همراه آن
به داخل شیار افتاد. خودمان را کنار کشیدیم. عقرب حرکات
عجیبی می‌کرد. به دور خود می‌چرخید. انگار درد می‌کشید.
سرانجام خود را از شیار بیرون انداخت و دور شد.

احمد گفت: «یادت باشد تا آمدن سرور نباید پایمان را

از شیار بیرون بگذاریم.»

با تعجب پرسیدم: «سرور؟»

احمد خندید و گفت: «اسم برازنده‌ای نیست؟ برای

کسی که این طور ما را از سختی و بلا نجات داد؟»

خوشم آمد. چند بار نام سرور را تکرار کردم. واقعاً

برازنده‌اش است. عجیب بود، با آن‌که می‌دانستیم حرارت

... و آن‌که دیرتر آمد / ۳۵

آفتاب به شدت دیروز است، اصلاً احساس گرما و تشنگی نمی‌کردیم. حتی گرسنه‌مان هم نبود. اما هر چه زمان می‌گذشت بی‌تابی‌مان بیشتر می‌شد که کی دوباره آن صورت و آن چشم‌ها را می‌بینیم. وقتی خورشید از وسط آسمان پایین آمد و رو به افق پیش رفت، دلشوره عجیبی به من دست داد. نمی‌توانستم بنشینم یا مثل احمد بایستم و به افق خیره بشوم.

اگر سرور نیاید چه؟

اگر فراموشمان کند؟

یا نکند برای دوباره آمدنش باز باید استغاثه کنیم و دعا بخوانیم؟ طاقت نیاوردم و گفتم: «اگر نیاید چه کار کنیم؟» احمد متوجه منظورم نشد، گفت: «تا زمانی که در این شیار باشیم در امان هستیم. بالاخره کسی از این جا می‌گذرد.» و مغموم گفت: «اما خیلی بد می‌شود، اگر دوباره نبینیمش.»

معرض گفتم: «منظور من هم همین است. حاضرم آن بوی خوش و آن صورت مهربان را یک بار دیگر ببینم و بمیرم.»

ناگهان غبار آمدنشان را از دور دیدیم. آن قدر نرم و

سبک تاخت می کردند که به نظر می آمد هرگز به ما نمی رسند. احساس کردم قلبم از سینه ام بیرون می جهد. دست و پایم می لرزید و می دانستم احمد هم حال و روزی بهتر از من ندارد. در چند قدمی ما از اسب پیاده شدند. احمد جلو دوید و سلام کرد و من هم به خود آمدم و سلام کردم. مرد جوان انتهای دستار را از صورتش کنار زد. صورت چون ماهش پیدا شد. تبسمی کرد و جواب سلاممان را داد. جلوتر رفتم. احمد را دیدم که خم شد دستش را ببوسد اما سرور او را بلند کرد و دستی به سرش کشید. بی اختیار بو کشیدم و گفتم: «دلمان خیلی هوایتان را کرده بود.»

گفت:

«می دانم... شما دلتنگ خدا بودید که سر نماز چنان ذکر می گفتید. اجازه بدهید من هم نمازم را بخوانم تا بعد...»

مرد دیگر جانماز را پهن کرده بود. پارچه ای از جنس مخمل و به رنگ سبز و چنان چشمگیر که به عمرمان ندیده بودیم و عجیب این که آن جانماز برای بیش از دو نفر جا داشت.

... و آن‌که دیرتر آمد / ۳۷

مرد سپید پوش اذان می‌گفت و حی علی خیر العمل را
با چنان تحکمی ادا کرد که احساس کردیم ما را هم به
خواندن نماز دعوت می‌کند. گفتم: «منظورش این است که ما
هم با آن‌ها نماز بخوانیم؟»

احمد گفت: «منظورش هر چه باشد، من نمازم را با
آن‌ها می‌خوانم.»

به دست‌هایشان اشاره کردم و گفتم:

«نگاه کن! آن‌ها شیعه هستند.»

دست‌هایشان هنگام نماز مثل شیعیان از بغل آویخته
بود. احمد پس از مکثی طولانی شانه بالا انداخت که اهمیتی
ندارد و پشت سر سرور قامت بست. من هم قامت بستم. بوی
خوش چنان پراکنده بود که بی‌اختیار چشمانم را بستم و به
کلمه کلمه نماز فکر کردم. برای اولین بار بدون کمترین مکث
نمازم را کامل خواندم. آن نماز زیباترین و خالصانه‌ترین
نمازی بود که در طول زندگی خوانده‌ام. حسرتش هنوز بر
دل‌م است.

پس از نماز دو زانو در برابر سرور نشستیم. مرد
دلنشین‌ترین تبسم‌ها را کرد و گفت:

«خوب، مردان مؤمن، شب را چطور

گذرانید؟»

گفتم: «بسیار عالی. شیاری که کشیده‌اید معجزه است.»

احمد گفت: «خیلی راحت بودیم. حتی تشنه و گرسنه و گرم‌زده هم نشدیم. فقط خیلی دلتنگ شما بودیم. مطمئنم که از احوال ما با خبر بودید.»

گفتم: «این معجزه‌های شما فقط از پیامبران بر می‌آید...»

جوان پس از مکثی طولانی لبخند زد و گفت:

«شما که خوب می‌دانید پیامبری با رسالت

حضرت محمد مصطفی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ خاتمه یافت.

مردی که شما سرور لقبش داده‌اید، پیامبر

نیست، بلکه پیامبرزاده است.»

به پهلوی احمد زدم و گفتم: «دیدی؟ می‌داند به او

سرور لقب داده‌ایم.»

احمد پرسید: «نسبتان به کدام پیامبر می‌رسد؟»

لبخندی زد و گفت:

«به آقا و سرورم محمد مصطفی که درود و

رحمت خدا بر اوست از ازل تا به ابد.»

پرسیدم: «پدرتان کیست؟»

گفت:

«حسن بن علی!»

احمد با تعجب گفت: «امام شیعیان!» و با دهانی باز به

جوان خیره شد.

گفت: «اما شیعیان که می‌گویند پسر حسن بن علی از

دیده‌ها غایب است؟»

جوان خندید و گفت:

«آیا این طور است؟ آیا من از نظر شما غایبم

یا به چشمتان می‌آیم؟»

اشک از چشمان احمد جاری شد و گفت: «پدرم

اعتقاد شیعیان را به شما باور ندارد.» و محکم به زانوی خود

زد و گریان گفت: «ای پدر، کجایی که ببینی آن‌که به او

بی‌اعتقادی، پیش چشمان من است؟»

سرور دست روی شانه احمد گذاشت و با مهربانی

گفت:

«اگر تو به آنچه می‌بینی شک نکنی، پدرت

نیز به من ایمان خواهد آورد.»

احمد گریان گفت: «آقا چگونه شک کنم به آنچه

می‌بینم؟ اگر به آنچه خود هستم شک کنم، به آنچه شما هستید، شک نمی‌کنم.»

من نیز گریان گفتم: «اگر احمد هم شک کند، من شک نمی‌کنم.» و خم شدم و بر دستش بوسه زدم. دست به سرم کشید. در این نوازش مه‌ری بود که من تا آن زمان بیهوده آن را در دستان پدر و مادر جستجو کرده بودم.
گفت:

«نمی‌خواهید حنظل بخورید؟»

احمد گفت: «هر چه از شما برسد، نیکوست.»

سرور دو حنظلی را که مرد همراهش به او داده بود، در دست چرخاند و نیمه کرد و به ما داد و گفت:

«اینک من می‌روم، اما خیالتان آسوده باشد.

تا ساعتی دیگر از این جا نجات خواهید

یافت.»

حنظل را به دهان گذاشتم. با آن که شیرین و خنک بود، اما مزه نمی‌داد، چون فکر جدایی از او تلخ‌تر از طعم حنظلِ شیرین بود. گریان گفتم: «باز هم شما را خواهیم دید؟»

احمد روی پای او افتاد و گفت: «نمی‌شود ما را هم با

خودتان ببرید؟»

... و آنکه دیرتر آمد / ۱۴۱

سرور موی او را نوازش کرد و گفت:

«هر وقت مرا از ته دل بخوانید، می بینید.

شما از من خواهید بود، احمد زودتر و

محمود دیرتر.»

نرم و سبک برخاست. مرد سپید پوش نیز.

نالیدم:

«آقا!»

خواستم پارچه مخمل را چنگ بزنم. اما پارچه‌ای

نبود و تا سر بلند کنم آن‌ها سوار بر اسب بودند. احمد

مبهوت ایستاده بود. مرد به خدا حافظی دست بلند کرد و

حرکت کرد. به دنبالشان دویدم و فریاد زدم:

«ما را فراموش نکنید.»

نگاهشان کردم تا در آخرین تپه محو شدند.

(۳)

ما مرده‌هایی بودیم که زنده شدیم. این را پیرمرد خارکنی گفت که ما را پیدا کرد. دست از کار کشید تا ما را به خانواده‌مان برساند تا به قول خودش با مژدگانی‌ای که می‌گیرد، یک سور و سات حسابی راه بیندازد. نمی‌توانستیم از آن جا دل بکنیم. وقتی احمد قسمتی از شیار را که پاک شده بود، با دست عمیق کرد، غم عالم به دلم ریخت. شاید این شیار خاصیتش را برای گمشدگان دشت حفظ کند. خم شدم و به رسم خدا حافظی شیار را بوسیدم و دنبال خارکن به راه افتادیم. حالا که پیدا شده بودیم، جای آن که خوشحال باشیم، دلتنگ گم شده‌ای بودیم که بر آن تپه‌ای که از آن دور می‌شدیم، محو شده بود.

مادر آب انار را به سوی پدر دراز کرد که مدام به پشت دستش می زد و نیچ نیچ می کرد و آه می کشید. مادر گفت: «بچه ام بس که آفتاب به مغزش خورده، عقلش را از دست داده.»

بابا آب انار را گرفت و گفت: «بعید هم نیست. مگر سلیم نبود که در تیغ آفتاب عقلش را از دست داد و چه حرف ها که نمی زد.» و آب انار را دم دهانم گرفت و گفت: «بخور پسر، گرما زده شده ای و هذیان می گویی.»

حکیم از خواندن کتاب پوست بزرگش فارغ شد. کنج لب هایش را پایین کشیده بود و ابروانش را بالا برده بود. دست دراز کرد و پلک زیر چشم راستم را پایین کشید و گفت: «این حرف ها خاصیت سن است. قبل از بلوغ همه شان دچار توهم و خیالبافی می شوند. می خواهند خودنمایی کنند. خودشان را به بی عقلی می زنند تا جلب ترحم کنند... گفتی در صحرا چه خوردیدی؟»

گفتم: «حنظل» و خواستم بگویم که از معجزه دست سرور چقدر شیرین و گوارا شده بود که حکیم مهلت نداد و گفت: «دیگر بدتر، نشنیده‌اید زهر حنظل چطور عقل را زایل می‌کند؟»

مادر به سر زد و نالید: «مادر برایت بمیرد که گرسنگی و تشنگی کشیدی.»

گفتم: «اتفاقاً بر عکس، از خاصیت حنظلی که سرور به خوردمان داد، نه گرسنگی کشیدیم نه تشنگی. تازه خیلی هم...»

پدر حرفم را برید و گفت: «نمی‌خواهم این مزخرفات را بشنوم.» و رو به حکیم ادامه داد: «رحم کنید. پسرم دارد از دست می‌رود.»

حکیم کیسه کوچکی را از جیب درآورد و به پدر داد و گفت: «این دارو بد بوست و بد طعم، اما خاصیتش حرف ندارد. هم زهر حنظل را می‌برد و هم دیوانگی را از سرش می‌پراند.»

خواستم اعتراض کنم که من دیوانه نیستم و هر چه دیدم و گفتم راست است، اما ترسیدم برای پر حرفی‌ام دارویی دیگر اضافه کند.

با رفتن حکیم، پدر بر خلاف تصورم با خشونت
عجیب که در چشمان و لحن صدایش موج می‌زد، به رویم
خم شد و گفت: «ترجیح می‌دادم بمیری تا آنکه بگویند
دیوانه شده‌ای. پس دست از این مسخره بازی‌ها بردار و
دیگر مزخرف نگو.»

خواستم اعتراض کنم، اما پدر دست بالا آورد و گفت:
«حرف نزن. اگر هم بر فرض محال آن چه گفתי درست
باشد، نمی‌خواهم کلمه‌ای در موردش با کسی حرف بزنی.
نمی‌خواهم فکر کنند که از مذهب خارج شده‌ای. خدا شاهد
است اگر باز هم حرف آن سرور را بزنی، در همان صحرا به
چهار میخت می‌کشم تا در تیغ آفتاب بریان شوی. اگر یک
بار دیگر هم با این احمد سلام و علیک کنی، قلم پایت را
می‌شکنم. فهمیدی!»

چنان فریادی توی صورتم کشید و نفسش چنان داغ و
آتشین بود که بی اختیار سر به تسلیم تکان دادم و به مادر نگاه
کردم بلکه میانجی شود اما اخم و خشونت چشم‌های او
دست کمی از چشم‌های پدر نداشت.

مگر می‌توانستم احمد را نبینم و از حال و روزش با
خبر نشوم؟! بخصوص که پیچ همسایه‌ها کلافه‌ام می‌کرد

که احمد و محمود مجنون شده‌اند و احمد کارش زار است. آنقدر گفتند که خودم هم به شک افتادم. نکند واقعاً دچار توهم شده‌ام و آن هم تأثیر آفتاب است؟

کلید راز پیش احمد بود و من از یک روز غیبت پدرم استفاده کردم و به دیدار احمد رفتم.

بر خلاف تصورم احمد نه غمگین بود نه رنجور. هیچ وقت او را این طور سر حال ندیده بودم. با اشتیاقی صد چندان مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت: «خیلی اذیت کرده‌اند؟»

گفتم: «بلایی به سرم آوردند که سرگرگ بیابان نمی‌آورند. جرأت ندارم از خانه بیرون بیایم. تا می‌آیم، آن قدر مجنون مجنون می‌شنوم که ترجیح می‌دهم زود به خانه برگردم. از آن طرف پدرم مجبورم کرده یک کلمه از آن‌چه اتفاق افتاده، با کسی صحبت نکنم و به خصوص دیگر تو را نبینم. راستش خودم هم به شک افتاده‌ام احمد! نکند هر چه دیده‌ایم خیالات بوده؟ آفتاب کم به مغزمان نخورد...»

احمد بازویم را گرفت و گفت: «این جا نمی‌شود صحبت کرد، بیا برویم به طرف نخلستان...»

به سوی نخلستان راه افتادیم. خوشه‌های خرما در

رنگ‌های نارنجی و سرخ و سیاه از نخل‌ها آویزان بودند. روی پشته‌ای نشستیم و به درختی تکیه دادیم. احمد ساکت بود. نمی‌دانم به چه فکر می‌کرد اما تبسمی بر لب داشت.

پرسیدم: «حکیم به سراغ تو هم آمد؟»

سر تکان داد. خندید و گفت: «عجب حکیمی! به زور آمده بود جوشانده خورم کند. می‌گفت اگر تو با محمود بوده‌ای و حنظل خورده‌ای باید تا مجنون نشده‌ای درمانت کنم. اما پدرم جوابش کرد. گفت: «نمی‌دانم پسرم چه دیده و چه شنیده، اما مطمئنم هیچ وقت حالش به این خوبی و خوشی نبوده است.»

گفتم: «مگر تو ماجرا را برایش نگفته‌ای؟»

جواب داد: «مگر می‌شود نگویم؟ البته پدرم سفارش کرد آن را برای دیگران تعریف نکنم. می‌گوید خطرناک است و کار دستم می‌دهد. اما نمی‌دانی خودش چه حالی شد. فوری کتاب‌هایش را آورد و تا شب به آن‌ها ور رفت. آخر سر با ذوق و شوق گفت که هویت سرور را پیدا کرده است.»

سرم داغ شد. به زحمت آب دهانم را فرو دادم و گفتم: «مرا بگو آمده بودم مطمئن شوم آن چه دیده‌ایم خیالات

بوده، آن وقت تو مژده هویت سرور را می دهی؟»
خوشه کوچک خرمایی جلوی پایمان به زمین افتاد.
احمد در حالی که خم می شد آن را بردارد گفت: «پس معلوم
است خیلی اذیت کرده اند و گرنه آن ماجرا طوری نبود که
به این زودی در آن شک کنی یا فراموشش کنی. به یاد بیاور
صورت زیبای سرور و بوی خوشش را. راستی می توانی آن
بوی خوش را به این زودی فراموش کنی؟»

خرمایی را که به سویم دراز شده بود گرفتم و به دهان
گذاشتم. شیرین بود و مرا یاد شیرینی حنظلی انداخت که در
آن بیابان مرا سیر و سیراب کرد و انگار مشام من از آن بوی
خوش پر شد که اشکم در آمد. گفتم: «مگر می توانم
فراموشش کنم؟ بگو که پدرت چه چیزی درباره او پیدا
کرده؟»

احمد خوشه خرما را کف دستم گذاشت. صورتش
برافروخته بود و چشمانش می درخشید. با هیجان گفت:
«پدرم همان را گفت که سرور گفته بود. که
نشانه هایش به امام غایب شیعیان فرزند
ابی الحسن عسگری می ماند. چندین نام
دارد محمد، عبدالله و مهدی. یادت

... و آن‌که دیرتر آمد / ۵۱

می‌آید که گفت فرزند حسن بن علی
است؟ معجزاتش را به یاد بیاور. پدرم
گفت او نه اسیر مکان است نه اسیر زمان،
آن طور که ماییم.»

گفتم: «اما، ما که شیعه نیستیم. پس چرا به دادمان
رسید؟»

با اشتیاق زیاد از جا پرید. دست‌هایش را به هم زد و
گفت:

«پدرم می‌گوید او ولی خدا بر زمین است
که به داد هر نیازمندی از هر دین و ایمانی
می‌رسد. نمی‌دانی چه حال و روزی دارم.
از شوق و دلتنگی پرپر می‌زنم. دلم
می‌خواهد از این جا بروم. خودم را گم کنم
و باز صدایش بزنم و آن قدر گریه کنم، آن
قدر استغاثه کنم که به کمکم بیاید و آن
وقت دیگر دست از دامنش برندارم. شده
پشت سرش تا آن سر دنیا می‌روم و دیگر
هرگز یک لحظه هم از او جدا نمی‌شوم.
مثل همان مرد سپید پوش، دیدی با چه

شیفتگی به امام نگاه می‌کرد. همین
روزها راه می‌افتم و می‌روم. پدرم هم به
وجود سرور ایمان آورده. می‌گوید
می‌دانم که بالاخره تاب نمی‌آوری و به
دنبال او می‌روی.»

شوقش بیشتر در دل من ترس می‌انداخت تا علاقه و
همدلی‌ام را برانگیزد. گفتم: «واقعاً می‌خواهی بروی؟
خانوده‌ات چه می‌شوند. اگر گم و گور شوی و بلایی به
سرت بیاید و سرور هم به کمکت نیاید چه؟ چه کار
می‌کنی؟»

به یاد پدرم و خشنوت نگاهش افتادم. احمد با
لبخندی عجیب به من خیره شد. در نگاهش ترحم بود و بس.
جلو آمد و دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «باز هم حرف
سرور درست در آمد. احمد زودتر و محمود دیرتر. نه
محمود جان، من شک ندارم و مطمئنم اگر او را از ته دل
بخوانم، اجابت می‌کند.»

و ناگهان مرا در آغوش گرفت و به سینه فشرد و گفت:
«دل‌م برای تنگ می‌شود. تو تنها کسی در این دنیا هستی که
من رازی مشترک با او دارم، برای همین برایم از همه

... و آنکه دیرتر آمد / ۵۳

عزیزتری، خدا حفظت کند.»

دلم می خواست با او بروم و مثل او امام را صدا بزنم، اما بوی دهان پدر، بوی بد دهان پدر که مرا از گفتن آنچه دیده بودم، باز می داشت، باعث شد که از فکر رفتن با احمد منصرف شوم. از فکر این که احمد می رود و ممکن است دیگر او را نبینم، دلم به درد می آمد. نمی دانم چرا مطمئن بودم احمد که برود، یقین من از دیدن سرور به خیال بدل می شود، همان چیزی که پدر و مادرم مرا به آن نسبت می دادند.

(۵)

محمود سکوت کرد و از پنجره به بیرون خیره شد. پسرش با سینی هندوانه وارد شد. بوی هندوانه سرحالم آورد. چقدر به جا بود. همان طور که قاچی هندوانه به دهان می گذاشتم گفتم: «آن حنظل هایی که خوردید به خنکی و شیرینی این هندوانه ها بود؟»

محمود فارسی گفت: «بسی شیرین تر و گوارا تر از هر میوه ای که در دنیا پیدا می شود.»

پرسیدم: «به من گفتند شما شیعه حضرت علی علیه السلام هستید. چطور شد که بعدها به شیعیان پیوستید؟»

مسلم قاچی هندوانه به دهان گذاشت و گفت: «هنوز بقیه ماجرا مانده. حیف که مجبورم بروم اما باید قول بگیرم که باز هم ماجرا را برایم تعریف کنید.»

محمود گفت: «خدا می داند چند بار این قضیه را شنیده ای و باز مثل روز اول اشک می ریزی و اشتیاق نشان می دهی.»

مسلم دست به زانو زد و برخاست و گفت: «هزار بار هم که بشنوم کم است. پس هوای کاتب ما را داشته باش و به فکر جمعی باش که از برکت این ماجرای تو اثر می گیرند.»

بلند شدم و با مسلم روبوسی و خدا حافظی کردم. محمود تا دم در او را بدرقه کرد وقتی از در وارد شد، از هیبت و روشنائی صورتش دلم لرزید. اگر مرید امام چنین باشد پس خودش چگونه موجودی است! پسر با نشستن محمود بلند شد برود اما پدرش او را صدا کرد و گفت:

«مهدی جان بیا!»

مهدی ایستاد. به پدر لبخند شیرینی زد. جلو آمد و به اشاره او سرش را روی زانوی پدر گذاشت. محمود رو به من گفت: «خسته تان کردم. می خواهید بقیه ماجرا را روز دیگر بگویم؟»

دو زانو نشستم و گفتم: «ابداً! اگر می دانستید چقدر مشتاقم، یک لحظه هم مکث نمی کردید. مگر این که خودتان خسته شده باشید.»

سرش را تکان داد و در حالی که موی مهدی را نوازش می کرد، گفت: «فقط وقتی یادم می افتد که چه سال هایی را در گمراهی گذرانده ام غبطه می خورم... هر چند غبطه خوردن سودی ندارد...»

(۶)

از سرمایه‌ای که پدرم داده بود و پولی که خودم جمع کرده بودم، حیواناتی خریده و آنها را به مسافرین و زواری که از حله به کاظمین و سامرا می‌رفتند، کرایه می‌دادم و خودم هم ناچار همراهشان می‌رفتم.

بعضی از مسافرین به خصوص تجار و آنها که دستشان به دهانشان می‌رسید، فکر می‌کردند که مرا هم همراه حیواناتم اجاره کرده‌اند. امر و نهی می‌کردند و از پول کرایه کم می‌گذاشتند و خلاصه حسابی حرص می‌دادند.

یادم است یک روز از کاظمین برگشته بودم. مسافرانم تجاری بودند که از کاظمین مال التجاره به حله می‌آوردند. جز این که مثل نوکر با من رفتار می‌کردند، بیش از اندازه بار حیواناتم کرده بودند، طوری که آنها را از نفس انداختند. دست آخر هم از آنچه طی کرده بودیم، کمتر پرداختند و این باعث دعوا شد، اما هر چه جوش زدم و داد و فریاد راه انداختم فایده نکرد. رئیس کاروان گفت: «همین است که

هست. یک دینار هم بیشتر نمی‌دهیم.»
 من هم وقتی دیدم درافتادن با آن‌ها بی‌فایده است، از
 خستگی روی سکو نشستم. دهانم از خشم کف کرده بود و
 بدتر از آن جانم آتش گرفته بود. شترهایم نالان و خسته
 روی زمین ولو شده بودند و اسب‌هایم از نفس افتاده بودند.
 دستار از سر باز کردم و عرق سر و صورتم را خشک کردم.
 چشمم به لباس سفیدی افتاد که کنارم آرام موج می‌خورد.
 سر بلند کردم، مردی بود لاغر اندام و بلند قامت با موها و
 ریش قهوه‌ای و تبسمی بر لب که مرا تا حدودی آرام کرد.
 گفت: «شما محمود فارسی هستید؟ شنیده‌ام حیوان
 کرایه می‌دهید.»

گفتم: «من محمود فارسی هستم، اما حیوان کرایه
 نمی‌دهم. مسافران قبلی چنان بلایی به سرم آورده‌اند که
 دیگر قید این کار را زده‌ام. بروید سراغ کس دیگر.»
 با مهربانی گفت: «آخر همه که محمود فارسی
 نمی‌شوند که در کمترین زمان ما را به سامرا برسانند.»
 داغ دلم تازه شد. گفتم: «بله دیگر، ما این‌طور رسیدگی
 می‌کنیم، آن وقت زوار حقمان را می‌خورند.»
 خندید. دندان‌هایش مثل مروارید سفید بود. گفت:

... و آنکه دیرتر آمد / ۵۹

«آدم با آدم فرق می‌کند. ما چند نفر زوار شیعه هستیم که می‌خواهیم زودتر به سامرا برویم. پول کرایه‌ات را هم پیش می‌دهیم، به هر قیمتی که خودت تعیین کنی. حالا برادری کن و جواب رد نده.»

صدایش چنان دلنشین بود که خلق تنگم را باز کرد. گفتم: «فعلاً که حیواناتم خسته‌اند. فردا آن‌ها را به کنار چشمه می‌برم. بیایید آن جا تا جواب بدهم که می‌آیم یا نه.» گفت: «خدا خیرت بدهد.» و راه افتاد. باد در عبایش افتاده بود و موج برمی‌داشت.

سخت‌ترین کارها بردن حیوانات به کنار چشمه و قشو کردن آن‌هاست.

مشکل به درون آب می‌روند و وقتی رفتند، دیگر از آب دل نمی‌کنند. بخصوص شترنر و چموشی داشتم که تا چشمش به آب می‌افتاد، شروع می‌کرد به لگد پرانی و گازگرفتن گرفتار آن شتر بودم. هر کار می‌کردم به درون آب نمی‌رفت. دفعه قبل هم نتوانستم او را توی آب بفرستم. تمام تنش پر از کنه و جانور شده بود. با چوب می‌زدمش. خرنا س می‌کشید و دندان‌هایش را نشانم می‌داد. نوازشش می‌کردم، خیره سری می‌کرد و لگد می‌پراند. آن قدر ذله‌ام

کرد که شروع به فریاد زدن و ناسزا گفتن. صدایی گفت: «چرا به حیوان خدا ناسزا می‌گویی؟»

همان مرد دیروز بود با مردی دیگر که کوتاه‌تر بود و عمامه‌ای سبز بر سر داشت. گفتم: «از دست این حیوان کلافه شده‌ام. هر کاری می‌کنم توی آب نمی‌رود. می‌ترسم جانورهای تنش به حیوانات دیگر سرایت کند.»

مرد در حالی که آستین‌هایش را بالا می‌زد، گفت: «حق داری. هم خودت خسته‌ای هم این زبان بسته‌ها. دست تنها سخت است. ما کمکت می‌کنیم.»

گفتم: «نه لازم نیست. شما چرا زحمت بکشید برادر؟ اسمتان را هم نمی‌دانم.»

گفت: «من جعفر بن خالد هستم، این هم برادرم محمد بن یاسر است. زحمتی هم نیست. ما اگر به داد برادر مسلمانمان نرسیم پس مسلمانی به چه درد می‌خورد؟»

جلو آمد و با یک حرکت دهنه شترم را گرفت. حیوان سر عقب کشید و لجاجت کرد. اما جعفر شروع کرد با حیوان صحبت کردن، طوری که انگار با آدم حرف می‌زند. به همین شیوه او را آرام آرام به طرف آب برد. برادرش محمد هم وارد آب شد و شروع کرد بر تن حیواناتم دست کشیدن و

... و آنکه دیرتر آمد / ۶۱

قشو کردن. درست انگار حیوان خودش را تمیز می‌کند. شتر نر باز هم سرش را پس می‌کشید، اما آن مقاومت سابق را نداشت. جعفر ناچار شد تا کمر توی آب برود. شتر همراهش رفت و شروع کرد به ذوق کردن و پوزه و سر و گردنش را در آب فرو بردن. خندیدم و گفتم: «مثل این که جعفر آقا این حیوان قسمت خودتان است و عوض تشکر خودش شما را تا سامرا می‌برد.»

محمد گفت: «پس الحمد لله موافقت کردید؟»

گفتم: «تا حالا در خدمت ارباب‌ها بودم. حالا خدمت

برادرهایم را می‌کنم.»

قرار گذاشتیم دو روز بعد حرکت کنیم. هر چه کردم که مثل سایرین نمی‌از کرایه را پیش بگیرم و نیم دیگر را بعد از رسیدن به مقصد، زیر بار نرفتند و کرایه‌ام را پیشاپیش پرداختند. از خوشی سر از پا نمی‌شناختم. دلیلش را هم نمی‌دانستم. البته به خاطر خوش حسابی و خوش خلقی‌شان نبود. به نظرم مؤمن واقعی می‌آمدند و من سال‌ها بود که با چنین مردانی نشست و برخاست نکرده بودم. دین و ایمان من فقط در نماز خواندن و روزه گرفتن خلاصه می‌شد، آن هم فقط از ترس قیامت و آتش جهنم.

چهارده نفر بودند و من جلو دارشان بودم. هر وقت برمی‌گشتم و به صورت یکی از آن‌ها نگاه می‌کردم چنان تبسم مخلصانه و مهربانی می‌کرد که شرمنده می‌شدم. جعفر سوار همان شتر نر بدقلق بود که حالا با آرامش پیش می‌رفت. ظهر به واحه‌ای رسیدیم و توقف کردیم تا نماز بخوانیم و لقمه نانی بخوریم. تا به خود بجنبیم آن‌ها شترها را نشانده بودند و این وظیفه من بود نه آن‌ها. نمازشان را به جماعت خواندند و من به فرادا. طبق عادت گوشه‌ای نشستم و بقچه نان و خرمایم را باز کردم. اولین لقمه را که به دهان گذاشتم، چشمم به آن‌ها افتاد که دور سفره شان نشسته‌اند و بی آن‌که دست به غذا ببرند خیره من‌اند.

گفتم: «بفرمایید. غذایتان را بخورید.»

مسن‌ترین آن‌ها که نامش سیاح بود، گفت: «چه معنی دارد آن جا تنها نشسته‌ای و غذا می‌خوری؟ خدا گواه است اگر نیایی کنار سفره ما بنشینی، دست به غذا نمی‌بریم.» محمد سرک کشید و گفت: «ببینم چه می‌خوری؟ نکند غذایت از خوراکی ما رنگین‌تر است؟»

خجالت کشیدم. سفره نان و خرمایم را برداشتم و کنار

... و آن‌که دیرتر آمد / ۶۳

آن‌ها نشستیم. خورا کشان مثل من نان و خرما بود، منتها خرمای آن‌ها رطب بود و خرمای من خارک. به یاد ندارم در هیچ سفری غذا آن قدر به من مزه داده باشد. حرف‌ها و شوخی‌های شیرینی می‌کردند و با من درست مثل یکی از خودشان رفتار می‌کردند. بعد از غذا نوشیدنی گوارایی به نام چای گرداندند که خستگی را از تنم به در کرد. دوباره راه افتادیم، اما من دلم می‌خواست این سفر هیچ وقت تمام نشود و من از دیدن آن صورت‌های بشاش و مهربان محروم نشوم.

چند روزی که گذشت، انس و الفت عجیبی به آن‌ها پیدا کردم. بخصوص نماز خواندن و دعا‌های شبانه‌شان بسیار دلنشین بود. برایم خیلی سخت بود که نمی‌توانستم در عبادت هم مثل غذا خوردن و خوابیدن با آن‌ها شریک شوم. آخرین شبی که با هم بودیم، خواب به چشمانم نمی‌آمد. دلم گرفته بود و خیره‌آسمان پر ستاره بودم. چه بسیار شب‌ها که به تنهایی گوشه‌ای می‌خوابیدم و به آسمان پر ستاره خیره می‌شدم. اما آن شب کسانی که کنار من خوابیده بودند، تنهایی مرا پر کرده بودند. نسبت به هیچ کس در طول زندگی چنین محبت و کششی احساس نکرده بودم.

مطمئن بودم ایمان و خلوص این چهارده مرد شیعه است که مرا چنین تحت تأثیر قرار داده است. آن‌ها کجا و من کجا؟ من با افراد زیادی از هر دین و مذهبی همراه شده بودم. حتی کسانی که سنی و از مذهب خودم بودند، با من چنین رفتار نکرده بودند. ناگهان شهابی از آسمان گذشت. آسمان پر ستاره و آن شهاب و التهاب درونی مرا یاد خاطره‌ای دور انداخت، خاطره‌ای که هر چه فکر کردم، به یادم نیامد. به مغزم فشار آوردم، آن قدر که چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم:

در بهشت بودم. کنار درختان بزرگی به رنگ‌های مختلف و میوه‌های گوناگون. عجیب این که ریشه درختان در هوا بود و شاخه‌شان در دسترس، به صورتی که می‌توانستم به راحتی از هر میوه‌ای بچینم و بخورم. چهار نهر از اطرافم می‌گذشت، در یکی شربت بود در دیگری شیر و در دوتای دیگر عسل و آب جاری بود.

کافی بود خم شوی و از هر کدام که می‌خواهی بنوشی. مردان و زنان خوش صورت از آن میوه‌ها می‌خوردند و از نوشیدنی‌ها می‌نوشیدند.

... و آنکه دیرتر آمد / ۶۵

دست دراز کردم تا من هم میوه‌های بچینم، اما ناگهان میوه‌ها از دسترس من دور شدند. خواستم آب و شربت و شیر و عسل بنوشم، اما تا خم شدم، جوی‌ها چنان عمق یافتند که از دسترس من دور شدند.

از آن جماعت پرسیدم: «چرا شما به راحتی می‌خورید و می‌آشامید اما من نمی‌توانم؟» گفتند: «زیرا تو هنوز پیش ما نیامده‌ای.»

ناگهان عده‌ای سپیدپوش را دیدم که پیش می‌آیند و زمزمه‌ایی را شنیدم که می‌گفتند: «بانوی ما دخت پیامبر فاطمه زهرا علیها السلام است که می‌آید.»

ملائکه بسیاری اطراف دخت پیامبر بودند و هر لحظه به تعدادشان افزون می‌شد. وقتی دخت پیامبر نزدیک شدند، کنارشان جوانی بلند قامت و چهارشانه را دیدم که صورتش به نظرم آشنا می‌آمد. مرا که دید، تبسمی بسیار دلنشین کرد. چشمم که به خال گونه‌اش افتاد، ناگهان به یاد آن صحرا و تشنگی و سرور افتادم. در خواب به خود لرزیدم. زمزمه مردم را شنیدم که می‌گفتند:

«او، محمد بن حسن، قائم منتظر است.»

مردم برخاستند و سلام کردند بر حضرت فاطمه علیها السلام. من هم ایستادم و گفتم: «السلام علیک یا بنت رسول الله»

گفتند: «و علیک السلام ای محمود! تو همان کسی نیستی که این فرزندم تو را از عطش نجات داد؟»
گفتم: «بله، او سرور و ناجی من است.»

گفتند: «نمی‌خواهی تحت ولایت او درآیی؟»
گفتم: «این آرزوی من است.»

حضرت تبسمی کردند و گفتند: «بشارت بر تو باد که رستگار شدی.»

نگاه سرور مرا به یاد عمری انداخت که بی‌یاد او گذشته بود. پشیمان جلو دویدم و خواستم دست او را بگیرم و طلب بخشش کنم که بیدار شدم.
جعفر آرام شانه‌هایم را می‌مالید و صدایم می‌کرد.
هوشیار که شدم گفتم: «خواب امامتان را دیدم و خواب دخت پیامبر را.»

جعفر گفت: «آرام باش و همه چیز را تعریف کن.»
آب به خوردم دادند. حالم که جا آمد، ماجرا را از

... و آنکه دیرتر آمد / ۶۷

اول، از آن صحرای برهوت و معجزه سرور تعریف کردم تا به این خواب رسیدم. سیاح مرا در آغوش کشید و گفت: «الحق که بوی بهشت می‌دهی. فردا باید با ما به مرقد امام موسی بن جعفر بیایی و شیخ ما را ببینی. از همان ساعتی که دیدمت، با تو احساس دوستی کردم و حالا دلش را می‌دانم که چرا.»

به گریه افتادم. دست هایش را گرفتم و بر چشمانم گذاشتم. خواستم پاهایش را ببوسم که نگذاشت. در آغوشم گرفت و هر دو گریه کردیم.

فردا به مرقد امام موسی بن جعفر علیه السلام رفتیم. یکسره خدا را شکر می‌کردم که مرا هدایت کرده است. خدایم مرقد به استقبال ما آمدند و گفتند شیخ از صبح بی‌تاب است و می‌گوید مردی محمود نام در راه است. می‌آید تا به دوستان امام عصر ملحق شود، و به ما حکم کرده که او را تکریم و احترام بسیار کنیم و به نزد شیخ ببریم. همراهانم به شنیدن این سخن به سر زدند و گریستند. به خود نبودم. جعفر بازویم را گرفت و گفت: «بیا برادر! خوشا به حالت که خدا و ائمه این طور هوایت را دارند. شفاعت ما را هم بکن.» نشستیم. قدرت حرکت نداشتم. شنیدم که شیخ می‌آید.

و بلندم کرد و چنان دوستانه و مشفقانه مرا در آغوش گرفت که انگار سال‌هاست می‌شناسدم. آن قدر به نظرم آشنا می‌آمد که نمی‌توانستم چشم ازش بردارم.

آن چشم‌ها و ابروهای به هم پیوسته و آن لب‌های کشیده و همیشه متبسم. مرا یاد کسی می‌انداخت که... اما کی؟ این چهره آشنا تر از آن است که...

گفتم: «ای شیخ، خوابی دیده‌ام و ماجرای دارم که...»
 حرفم را برید و گفت: «می‌دانم. هم خوابت را می‌دانم، هم اسم و رسمت را و هم ماجرای را که بر تو رفته. دیشب بانوی دو عالم حضرت فاطمه به خواب من هم آمدند و گفتند که رفیق و یار بیابان و عطشت خواهد آمد تا آن طور که فرزندم وعده داده بود، او جزء یاران ما درآید. حالا مرا شناختی؟»

دل‌م می‌خواست از شوق فریاد بکشم. صورتش را در حلقه دستانم گرفتم و در چشمانش خیره شدم. گفتم: «احمد عزیزم! دوست من. این تویی؟ همان شیخی که درباره‌اش بسیار شنیده‌ام؟»

گفت: «من سال‌ها پیش شیعه شدم و باید بگویم که باز هم سرورمان را دیدم و گله کردم که پس کی یار مرا به من

... و آنکه دیرتر آمد / ۶۹

می‌رسانی که شکر خدا دعایم برآورده شد و حال تو
اینجایی.»

چه می‌توانستم بگویم؟ پیشانی‌اش را بوسیدم و شکر
کردم به درگاه خدایی که مرا قابل دانست و به راه حق هدایت
کرد.

(۷)

مدتی بود محمود فارسی سکوت کرده و خیره من بود. به خود آمدم و ناگهان به یاد چهاردهمین روایت افتادم و گفتم: «عجیب نیست که چهاردهمین روایت من مربوط به معصوم چهاردهم، حضرت قائم علیه السلام باشد.»

محمود فارسی دستم را با هر دو دست گرفت و در چشمانم خیره شد. در سایه روشن غروب، نگاهش برق عجیبی داشت. با صدایی پرطنین اما لرزان گفت: «نه، عجیب نیست دوست من، اگر به حضور آن غایب بزرگوار ایمان بیاوری، هیچ معجزه‌ای از او بعید نیست.»

خم شدم دستانش را ببوسم. نگذاشت. در عوض سرم را پیش کشید و پیشانی‌ام را بوسید. دستم از شوق آن که چهاردهمین روایت را بنویسم، می‌سوخت و وقت زیادی هم باقی نمانده بود. پس سراسیمه از جا برخاستم و اذن رفتن خواستم. محمود فارسی خندید و گفت:

«نامش را بگذار آنکه زودتر رفت و آنکه دیرتر آمد.»

گفتم: «دل‌هایمان چه به هم راه دارد!»

گفت:

«عجیب نیست. چون هر دو تحت ولایت

اویسیم.»

اول رجب ۱۴۱۹